

\*از آنجا که پاسخ‌های شما به بخش سوال بازار به اندازه کافی گیرا نبودند، ترجیح دادم مطلب طنزی را که یکی از همراهان مجله درباره مجهول نوشته چاپ کنم تا درس عبرتی باشد برای سایرین! این عکس هم واقعا متعلق به نویسنده مطلب طنز می‌باشد!



محمد سفیری (مردودنیوس) - ساری

# گیربازار

به رسم داستان‌های گذشته، یکی بود یکی نبود. حالا آن کسی که بود، کی بود و منظور چه کسی است که نبود، بماند چون اصلا موضوع بحثمان نیست. اصلا هم در پی یافتن پاسخ این سوالات نیستیم. حتی اصلا کاری هم نداریم گنبد کبود کجا واقع شده بود که زیرش محل داستان ما می‌شود. حتماً جایی در دنیا باید باشد و یا شاید در دنیای از ما بهتران باشد. به گمانم که دنیای از ما بهتران باشد چون در آنجا غیر از خدا کسی نیست. حال در جایی که غیر خدا کسی نیست، پس آن یک نفر اول که بود، کیست؟ نمی‌دانیم. اصلا اولین راوی کیست؟ اگر کمی دقت کنیم این سؤال بدجوری به مخچه‌مان فشار می‌آورد پس بهتر است بی‌خیالش شویم چون اصلا حکایتی که می‌خواهم بگویم در آن زمان دور نیست. زمان حکایت ما همین چند دهه گذشته است. مثلاً اواخر دهه پنجاه یا اوایل دهه شصت؛ درست زمانی که در یکی از بیمارستان‌های ایران بچه‌ای به دنیا آمد. روایت‌های مختلفی از به دنیا آمدن این بچه وجود دارد، مثلاً این که گفته شده است هنگام به دنیا آمدن، این بچه دو سالش بوده (!) و یا این که وقتی به دنیا آمد آنقدر زبانش بلند بود که دکتر مربوطه، آن را لوله کرد و در سستی درون دهان کودک جای داد! ولی اتفاقی که تمام مورخان آن‌را تأیید کرده‌اند و در صحت آن هیچ شکئی نیست این است که به محض به دنیا آمدن، صورت او را با پارچه‌ای پوشاندند. گروهی می‌گویند به‌خاطر مجهول بودن و مجهول ماندن وی این کار را کرده‌اند و گروهی دیگر اعتقاد دارند که از بس این بچه زشت و غیرقابل تحمل بوده، این عمل را انجام داده‌اند و این موضوع تأثیر مستقیم بر شخصیت وی که همانا مجهول بودن است، داشته.

حکایت‌ها از آنچه در بیمارستان گذشت بسیار زیاد است و اصلاً مشخص نیست چه تعداد از این حکایات واقعی و چه تعداد از آن ساخته و پرداخته ذهن طرفداران و طرفداران (!) وی بوده است.

بعد از این که مجهول کاملاً به دنیا آمد (!) او را به خانه آوردند و نوبت انتخاب نام برای او شد. در اینجا هم حکایات ضد و نقیضی وجود دارد، مثلاً این که مادرش نام «اشکیوس» را برای او انتخاب کرد و پدرش نام «قندعلی»! نزدیکی سلیقه‌ها را می‌بینید! البته ممکن است پرسید چرا هر دوی آنها نامی پسرانه برای او انتخاب کردند؟ مگر وی پسر بوده؟ پاسخ این سؤال این است که والله من هم نمی‌دانم ولی آنها حتماً چیزی از او دیده‌اند که ما ندیدیم که این اسم‌ها را برای او انتخاب کرده‌اند! در کتب تاریخی آمده که جدال پدر و مادر مجهول به جاهای باریک (و به قول جمالزاده، به جاهای نازک) کشیده شد، به طوری که حتی چند بار هم به دادگاه برای امر طلاق رجوع کرده بودند ولی در نهایت با وساطت بزرگان و اهل فامیل این معضل بشریت حل شد و نامی بر او نهادند که همگی در آن توافق داشتند و با این نام همه خوشنود و راضی شدند. نام او را در شناسنامه «هوی» گذاشتند و در خانه هم او را با القافی همچون ... و ... صدا می‌کردند! (این دو نمونه الفاظ خویش بود که به شخصه آنها را سانسور کردم و گرنه از گفتن دیگر الفاظ کراهت دارم و بی‌ادبی می‌شود اگر آنها را بگویم!)

چه در درس بدهم. مجهول هر روز غذا می‌خورد و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. از دوران طفولیت وی داستان‌ها و کتاب‌های بسیاری وجود دارد که من در اینجا به چند نمونه آنها از قلم تاریخ‌نویس فقید این دوره، گل بیوجان (!) اشاره می‌کنم: «هوی یا همان مجهول خودمان در کودکی عادات عجیب و غریبی داشت، مثلاً این که هر روز در دریاچه نمک شنا می‌کرد. همچنین وی در رشته منچ و مارپله چند

**\*گوله نمک از نمکدان:** «به عنوان یه مجهول خیلی دوست داشتنی هستی».

- مالا بیا فکر کنیم ببینیم به چه عنوان‌های دیگه‌ای می‌تونیم قبلی دوست داشتنی باشه!

**\*ردپای آبی از استقلال:** «مجهول، گاو منی! «گ» یعنی گلمی، الف یعنی آرزومی و «او» یعنی وجودمی!»

- (دپای آبی، گلمی، آرزومی، وجودمی... دریه کلو، گاو منی! **\*ناصر ب (چیرسون) از مشهد:**

«تو ای مجهول که هستی خوب و دانا جواب‌ها می‌دهی مانند قندا!»

که هر کس را بود بی‌فکر و پررو دهی روحش عذاب در هر دو دنیا نمی‌گردد ز دست کس تو عاصی کنی تفریح خواننده مهیا

یقین دوستان تو در این مجله مثال معلوم یا ارمغانا

بسی از دست تو آنها شکارند که هر روز نامه‌هاست گردد زیادا

اگر گویی به معلوم هنر دوست چه می‌خواهی ز جانم ای توانا بگوید با همان لحن صمیمیش بگویم تا کشند از بهرت هورا

اگر آن ارمغان آید به پشت بدان که می‌خواهد زند او پشت پاها

ولی با تو نمودم شوخی مجهول نگیری تو از این شرم بهانا

دگر ابیات من به ته رسیده که خودکارم ندارد دیگه جوهرها».

- ده فود کار تو گره باشد ای دوست که پایان داد به این ارا میفانا!

استادی به شاگرد جوان خود گفت: «برو بیرون. بین باران می‌بارد، یا خیر.» شاگرد جواب داد: «این گربه، همین الان از بیرون آمده است. دستی به پشتش بکشید. اگر خیس باشد، باران می‌بارد و اگر خشک بود، نمی‌بارد.»